

بازی مردگان

جهت بیبود و ارتقای یک بازی کامپیوتروی جدید
به فردی مناسب و علاوه‌مند نیازمندیم. هیچ تجربه یا
مدرک تحصیلی لازم نیست. بیشترین دستمزد به اضافه
پاداش پرداخت می‌شود. تلفن: ۰۲۰۸۳۴۰۱۲۵
این هم یک آگهی مثل بقیه آگهی‌ها بود. روی شیشه
دکه روزنامه‌فروشی محله، اما از همان اول کوین می‌دانست
که این شغل متعلق به اوست. شانزده سال داشت و تازه
از مدرسه خارج شده بود و دو چیز در مورد او صدق
می‌کرد، نه تجربه داشت و نه مدرک تحصیلی.
کوین عاشق بازی‌های کامپیوتروی بود. برخلاف

تازه به همین جا ختم نمی‌شد. روزهای شنبه، کوین سوار اتوبوس لندن می‌شد و خودش را در پاسازها گم می‌کرد. یک پاساز درست و سط پیکادلی بود، ساختمانی سه طبقه که صد درصد پر بود از جدیدترین انواع دستگاه‌های بازی‌های کامپیوتری. کوین با جیب‌هایی که از سکمهای یک پوندی پف کرده بود با پله برقی بالا می‌رفت. برای او، هیچ صلحی در دنیا دلشیز تر از یک سکه نوی نوبنود که در شکاف دستگاهی قل می‌خورد. او در پایان روز، تلو تلو خوران با جیب‌های خالی، با سری خالی و لبخندی مات و مبهوت روی صورتش به خانه می‌رفت.

به حافظ همه اینها، کوین بالاخره مدرسه را بدون هیچ دانشی از هیچ چیزی ترک کرد. در تمام امتحاناتش رد شده بود؛ درس‌هایی که حتی به خودش زحمت رفتن سر جلسه را نداده بود. دانشگاه که دیگر غیرممکن بود؛ او حتی نمی‌توانست آن راهی‌گشته‌ها را طور که قبل از آن بود، فرصت‌های شغلی برای آدم‌هایی به بی‌سوادی او تک و توک بود.

مقررات مدرسه، کامپیوتر جیبی‌اش را از سال گذشته، هر روز با خودش به مدرسه برده بود و وقتی که درست وسط درس جغرافیا، بالاخره معلمی که به سنته آمده بود کامپیوتر جیبی‌اش را (دقیقاً همان وقتی که می‌رفت) تا آخرین ستاره طلازی را در بازی مون‌کویست پیدا کند) ضبط کرد، او یکراست از مدرسه بیرون رفت و یکی دیگر خرید؛ این دفعه با صفحه نمایش رنگی و بقیه ترم با آن مشغول بازی بود.

هر روز وقتی به خانه می‌رسید بی‌توجه به تکالیف مدرسه، کیفیش را گوشداری می‌انداخت، و یا بال‌تاپ پدرش که آن را برای بازی مفرز مرده یا شمشیر شیطان آماده کرده بود، بازی می‌کرد یا با مال خودش که بازی جاده قتل ۲ را روی آن نصب کرده بود. اتاق خواب کوین پر از ستون‌های بلند مجلات و پوسترها کامپیوتری بود. در واقع او بیشتر دوستان صمیمی‌اش را هیچ وقت ندیده بود. فقط پیام‌هایی را از طریق اینترنت با آنان رد و بدل می‌کرد؛ بیشتر به حافظ توصیه‌هایی برای بازی، رمزهای محربانه و راه‌های میانبر.

اصلی، بعد با پسرهای دیگری آشنا شد که کارهای خطرناک‌تر اما پرسودتری به او یاد دادند؛ هنر ماشین دزدی و سرقت، او در کامدن تاون کافمای می‌شناخت که می‌توانست بابت یک رادیوی ماشین پنج یوند بگیرد، پیست تا برای یک استریو یا دوربین ویدیویی تر و تمیز؛ هیچ سؤالی هم پرسیده نمی‌شد. کوین هیچ وقت گیرنیفتاده بود. و از نظر او، به شرط اینکه مراقب می‌ماند هیچ وقت هم گیر نمی‌افتد.

کوین سر راهش به کافه، از جلو روزنامه‌فروشی می‌گذشت که آن اطلاعیه را دید. شغل (یعنی شغل‌های شرافتمندانه) نظرش را جلب نمی‌کرد. اما در مورد این آگهی تبلیغاتی چیزی وجود داشت که این کار را کرد. "بیشترین حقوق و پاداش" برای شروع بدک نبود. اما فقط این نبود. می‌دانست این کار برایش مناسب است. دیگر به اندازه کافی از شیشهای خرد شده و درهای شکسته عقب ماشین‌ها فرار کرده بود تا معنی اش را بداند. مسلماً خیلی علاقمند بود، حداقل تا جایی که به بازی‌های کامپیوتری مربوط می‌شد. هر چند امکان

اما او به خصوص در این مورد اصلاً نگران نبود. از آنجا که از سیزده سالگی هیچ وقت بی‌پول نشده بود، هیچ دلیلی نمی‌دید که این وضع ادامه نیابد. کوین کوچک‌ترین بجهه از چهار فرزندی بود که در یک خانه بزرگ در کامدن تاون، در شمال لندن زندگی می‌کردند. پدرش، مردی ساکت با چهره‌ای گرفته بود، که در نوبت شب یک نانوایی کار می‌کرد و بیشتر طول روز را می‌خوابید، به همین خاطر آن دو هیچ وقت هم دیگر را نمی‌دیدند.

مادرش در یک فروشگاه کار می‌کرد. یک برادرش در ارتش بود. یک خواهر متاهل و برادر دیگری داشت که برای رانندگی تاکسی آموزش می‌دید. خودش یک دزد بود و در این کار مهارت داشت.

این طور بود که پول داشت تا برای خودش تمام آن تجهیزات و بازی‌های کامپیوتری را بخرد. این طور بود که پول پاسازهای شهر را می‌داد. او از جنس بلند کردن شروع کرده بود، سوپرمارکت‌های محلی، مغازه‌های دو نیش و کتابفروشی و داروخانه‌های خیابان‌های

مجبور شد خم شود.

شرکت بازی‌های کهکشانی با مستولیت محدود این شروع خوبی نبود. کوین در تمام مجلاتی که خوانده بود، هیچ وقت چیزی از بازی‌های کهکشانی نشنیده بود. و حالا که فکرش را می‌کرد، این چه جور شرکت بازی‌های کامپیوترا بود که آنکه استخدامش را پشت شیشه یک روزنامه‌فروشی در کامدن تاون زده بود؟ چه جور شرکت کامپیوترا می‌توانست دفتر کاری به این مزخرفی داشته باشد؟ تقریباً تصمیم گرفته بود برود. حتی قبل از اینکه نظرش عوض بشود برگشت و چند قدمی دور شد. اما حالا که اینجا بود، شاید بد نبود داخل شود. هرچه باشد، پول یک بلیت مترو را داده بود (اگرچه تقلب کرده بود و یک بلیت نصف قیمت کودکان خریده بود). هیچ کار دیگری هم نداشت انجام دهد. احتمالاً حسابی می‌خندید و اگر کسی نمی‌دید شاید می‌توانست یک زیرسیگاری بلند کند.

زنگ در را زد.

—بله؟

داشت وقت تلف کردن باشد، اگر کسی را می‌خواستند که برنامه‌نویسی یا چیزی مثل این انجام بدهد.
اما...

چرا که نه؟ اصلاً چرا نه؟
و این طور بود که کوین، سه روز بعد، خودش را بیرون یک دفتر در خیابان روپرت، درست وسط محله سوهر دید. آمده بود با دوشیزه تو ملاقات کند. این چیزی بود که او خودش را نامید. کوین از یک باجه تلفن به او زنگ زده بود. خیلی خوشحال شد که با او قرار مصاحبه گذاشتند و او برای اولین بار تلفن را خراب نکرده بود. اگرچه حالا، زیاد مطمئن نبود. آدرسی که دوشیزه تو به او داده بود متعلق به یک ساختمان آجری قرمز باریک بود که بین یک کیکفروشی و سیگارفروشی چیانده شده بود. در واقع آنجا به قدری باریک بود، که قبل از پیدا کردنش دو بار از جلوش رد شده بود. آنجا خیلی هم قدیمی بود، با پنجره‌های خاک گرفته و در ورودی که انتظار دارید پشتیش یک سیاهچال بیینید. یک پلاک برنجی کوچک کنار در بود. کوین برای خواندنش

۱۶ بانی مردگان

بانی مردگان ۱۷

که پیراهن ساده مشکی و کفش مشکی پاشنه بلندی پوشیده بود که او را به جلو مایل می‌کرد و انگار الان بود که با صورت روی زمین بیفتند. صورتش، آنقدری که کوین توانست ببیند، گرد و رنگ پریده بود. عینکی سیاه چشمانش را یوشانده بود. او واقعاً کوتاه بود.

سرش به زحمت تا چانه کوین می‌رسید.

کوین پرسید: «شما کی هستید؟»

او گفت: «من دوشیزه تو هستم.» لهجه عجیبی داشت. ژاپنی نبود، اما مسلماً انگلیسی هم نبود. وقتی حرف می‌زد بین هر کلمه حتی جزوی ترین آنها فاصله می‌گذاشت. «من - دوشیزه - تو - هستم. ما - با - هم

- تلفنی - حرف - زدیم.» او در را بست. کوین خود را در دفتر کوچکی با یک میز تحریر خالی، و یک تلفن روی آن و یک صندلی پشت آن یافت.

هیچ چیز دیگری در اتاق نبود.

دیوارها، به تازگی سفید رنگ شده بودند، حتی یک تابلو هم روی آنها نبود، و یا حتی یک تقویم. کوین با خودش فکر کرد، چقدر جنس برای دزدی هست؟ هیچ

صدای آن طرف آیفون زیر، و یک خرده پر افت و خیز بود.

گفت: «اسم من کوین گراهام است. در مورد آن شغل آمده‌ام.»

- او، پله. لطفاً بفرمایید بالا. طبقه اول.

در صدا کرد و او با فشار بازش کرد و داخل شد.

ردیف پاریک پله در راهرویی خالی و تاریک رو به بالا می‌رفت. کوین کم کم داشت علاقه‌اش را به این کار از دست می‌داد. پله‌ها کج و معوج بودند. به نظر می‌آمد که آنجا اقلایا باید صد سال عمر داشته باشد و از لحظه‌ای که آن در سنگین چرخید و پشت سرش بسته شد تمام صدای خیابان قطع شد. یک بار دیگر به بازگشت فکر کرد، اما خیلی دیر شده بود. بالای پله‌ها دری باز شد و نوری طلایی به درون تاریکی ریخت. هیکل کسی از میان در ظاهر شد که به پایین و به او نگاه می‌کرد.

- لطفاً از این طرف...

کوین به در رسید و زن ژاپنی کوچک‌اندامی را دید

بادست صندلی را نشان داد و کوین منظورش را فهمید.
و در آن لحظه بیشتر مشکوک شد. قطعاً چیز عجیبی در
اینجا وجود داشت؛ چیزی نه چندان درست. آقای گو
دستش را توی میز کرد و یک کاغذ مریع درآورد، یک
چور پرسشنامه. خواندن کوین زیاد خوب نبود و به هر
حال کاغذ هم وارونه بود، همین قدر می توانست یک‌گویدکه
این پرسشنامه به زبان انگلیسی نوشته نشده بود. کلمات
به جای حروف از تصاویر تشکیل شده بودند و به نظر
می‌رسید از بالا به پایین است تا این طرف به آن طرف
کاغذ. کوین حدس زد پاید به زبان زبانی پاشد.

آقای گو از او پرسید: «استمان؟»

-کوین گراهام.

-سن؟

-شانزده سال.

-نشانی؟

کوین نشانی خانه‌اش را داد.

-مدرسه را ترک کردی؟

-بله؛ دو ماه پیش.

چیزی برای بلند کردن نبود.

دوشیزه تو گفت: «آقای گو الان شما را می‌بینند.»
دوشیزه تو و آقای گو درسوهر، کوین خواست بخندد،
اما بنا به دلایلی نتوانست. خیلی عجیب و غیرعادی
بود.

آقای گو در دفتر بغلی دوشیزه تو نشسته بود. درست
مثل عبور از میان یک آینه بود. اتاق او دقیقاً مثل اتاق
دوشیزه تو بود؛ با دیوارهای سفید روشن، یک میز تحریر،
یک تلفن، اما دو صندلی. آقای گو هم درست همقد و
هم‌هیکل همکارش بود و او هم یک عینک تیره زده بود.
لباس زرسه پوشیده بود که برایش خیلی کوچک بود و
یک جفت بند شلوار که زیادی بزرگ بود. وقتی بلند شد
ایستاده حرکاتش تند و سریع بود و او هم بین کلماتش
فاصله می‌انداخت.

آقای گو بادیدن کوین در میان در گفت: «لطفاً فرمایید
تو.» بعد لبخندزد و یک ردیف دندان‌های بیشتر تقره‌ای
تا سفیدش را نشان داد.
-پنشینید.

کوین گفت. «من هیچ وقت کار فرمانداشتم. معلم‌هایم فقط یک مشت مزخرف تحولتان می‌دهند. پدر و مادرم هم به خودشان زحمت نمی‌دهند. معرفی‌نامه را بی‌خیال! اصلاً چه احتیاجی به آنهاست؟»

با وجودی که آن حرف‌ها را می‌زد، می‌دانست که مصاحبه تمام شده است؛ اما چیزی در آن اتاق خالی و آن مرد کوچک عروسکی وجود داشت که کوین را عصی می‌کرد. خواست برود، اما در کمال تعجب، آقای گو دوباره لبخند زد و سرش را با شور و حرارت به علامت مشبت تکان داد. او را تأیید کرده بود: صد در صد.

– معرفی‌نامه را واقعاً باید بی‌خیال شد. با وجودی که فقط حدود بیست و نه و نیم ثانیه در دفترم بودید، از حالا می‌توانم بگویم چه شخصیتی دارید؛ و کوین عزیزم، اشکالی ندارد کوین صدایت کنم؟ می‌بینم که تو دقیقاً همان شخصیتی هستی که ما لازم داریم. دقیقاً!

کوین پرسید: «آنجا کجا هست؟»
آقای گو جواب داد: «بازی‌های کهکشانی. بهترین

– لطفاً بگویید ببینم در درس‌های انصرافات خوبی می‌گرفتید؟

– نه.

حالا کوین عصبانی بود.

– آگهی‌تان می‌گفت مدرک تحصیلی لازم نیست. آنجا این طور نوشته بود. پس چرا با پرسیدن این چیزها وقتمن را تلف می‌کنید؟

آقای گو نگاه تندی به او کرد. با آن عینک تیره‌ای که به چشم‌ش زده بود راحت نمی‌شد گفت، اما ظاهرآ راضی به نظر می‌رسید. او گفت: «کاملاً حق با شماست. کاملاً درسته، بله، مدرک تحصیلی لازم نیست. اصلاً وابداً. اما می‌توانید معرفی‌نامه ارانه کنید؟»

– منظور تان چیست؟

کوین توی صندلی اش لم داد. تصمیم گرفته بود هیچ اهمیتی به گرفتن یا نگرفتن این کار ندهد و اصلاً نمی‌خواست این ژاپنی مسخره فکر کند که این کار برایش مهم است.

– معرفی‌نامه از طرف معلم، یا والدین، یا کارفرمای سابق، که به من بگوید چه جور آدمی هستید.

آقای گو خودکاری طلایی درآورد و روی تکهای کاغذ توضیحاتی نوشت، بعد آن را رو به کوین چرخاند و گفت: «اینجرا امضا کنید». کوین خودکار را گرفت. به طرز غربی سنگین بود. اما برای لحظه‌ای مردد ماند. تکرار کرد: «دو هزار پوند در هفته.»

بله.

چه جور ماشینی؟
هر جور ماشینی که بخواهید.
اما شما به من نگفتد چه کاری باید بکنم. شما هیچی درباره این کار به من نگفته‌ید...
آقای گو آهی کشید و گفت: «بسیار خوب، باشد، باشد، باشد؛ اشکالی ندارد. یک نفر دیگر را پیدا می‌کنیم.»
یک دقیقه صبر کن...
اگر علاقمند نیستید...
من علاقمندم.
کوین بوی پول را حس کرده بود. دو هزار پوند در هفته و یک ماشین! دیگر چه اهمیتی داشت که آقای گو

مخترعان بازی در جهان، و مسلمًا پیشرفته‌ترین بازی‌ها در این سمت راه شیری. ما به خاطر "اسماش کراش اسلام" ۵۰۰ "جوایز خیلی خیلی زیادی برنده شدیم. برنامه پیشرفته جدیدمان که به آن "اسماش کراش اسلام" به اضافه ۵۰۰" می‌گوییم، حتی از آن هم بهتر است.»

«اسماش کراش اسلام؟»
کوین بینی‌اش را چین داد: «هیچ وقت اسمش را نشنیدم.»
هنوز به بازار نیامده‌ند در این منطقه. اما از تو می‌خواهیم روی این بازی کار کنی. و اگر کارت خوب بود، این شغل مال توست.

کوین پرسید: «چقدر پول می‌دهید؟»
هفته‌ای دو هزار پوند به اضافه یک ماشین به اضافه بیمه درمانی به اضافه قرارداد هزینه کامل تشییع جنازه.
قرارداد هزینه کامل تشییع جنازه؟
این هزینه اضافه‌ای است که ما پرداخت می‌کیم؛ البته نه به این معنی که حتماً به آن احتیاج پیدا می‌کنید.

آقای گو بلند شد ایستاد و گفت: «از همین حالا شروع کردی. خیلی زود با تو تماس می‌گیرم. (با سر و دست فهماند که کوین از جایش بلند شود) خواهش می‌کنم، تا دم در بدر قهقمان می‌کنم.»

کوین می‌خواست بحث کند، حتی فکر کرد مشتی به دماغ آن مرد بکوید. این کار نشانش می‌داد با کی طرف است. اما دستش هنوز به خاطر آن خودکار می‌سوخت و خیلی دلش می‌خواست از آنجا بیرون برود و به خیابان برگردد. شاید تا پاساز پیکارهای هم برود، یا شاید فقط به خانه برود و بخوابد.

هر کار که می‌کرد، فقط نمی‌خواست اینجا بماند. از همان راهی که آمده بود از اتاق بیرون رفت. دوشیزه تو دیگر در دفتر کارش نبود، اما در باز بود و او خارج شد. تازه آن موقع بود که متوجه چیز عجیب دیگری شد؛ در می‌درخشید. انگار باریکهای شون را به صورت چارچوب درآورده بودند. وقتی از آن عبور می‌کرد، نوری به چشمانتش تابید که برای چند لحظه کورش کرد.

به کلی دیوانه باشد یا نباشد و یا اینکه او قبل از هرگز اسم این شرکت یا بازی را هم نشنیده بود... اسمش چه بود؟ باش اسماش داشت؟ کوین به سرعت یک جای خالی روی ورق کاغذ پیدا کرد و اسمش را نوشت.

کوین گراهام
اما عجیب این بود که همان طور که خودکار روی صفحه کاغذ حرکت می‌کرد به نظرش می‌آمد توی دستش گداخته می‌شد. فقط یکی دو ثانیه طول می‌کشید، همین قدر که امضایش را پکند؛ اما حتی آنقدر هم طول نکشید که فریادی زد و قلم را انداخت، انگشتان دستش را جمع کرد و بالا نگذاشت. انگار می‌خواست جای سوختگی را پیدا کند، اما هیچی آنجا نبود. آقای گو خودکار را پرداشت. دوباره کاملاً خنک شده بود. آن را تندی توی جیش گذاشت و برگه کاغذ را داخل میز سمت خودش سُر داد.

او گفت: «خب، همین بود. به اسماش کراش اسلام به اضافه ۵۰۰ خوش آمدید.»

کوین پرسید: «از کی شروع کنم؟»

بود...) و آنجا ساکت‌تر از آنی بود که او دوست داشت. پیش از حد کسل‌کننده و متعلق به طبقه متوسط جامعه بود، او ترجیح می‌داد خودش آپارتمانی داشته باشد. وقتی مردی را که به طرفش می‌آمد دید، تازه به در ورودی رسیده بود. به طور طبیعی، وقتی در کرانول گروو راه می‌رفت هیچ توجهی به هیچ کس نمی‌کرد، اما در مورد این مرد دو نکته وجود داشت که توجهش را جلب کرد؛ اول اینکه او کت و شلوار پوشیده بود؛ دوم سرعت راه رفتش بود، با قدم‌هایی تند و سنجیده.

مرد به طرف خانه کوین می‌آمد. در این مورد جای هیچ شکی نبود.

اولین فکر کوین این بود که او یک پلیس لباس شخصی است. دستش روی کلیدی که از قبل در قفل بود، مانده بود. فکرش به سرعت به مرور چند هفته قبل پرداخت. او استریوئی از یک مائین بی‌ام‌و که در خیابان کامدن پارک شده بود، دزدیده بود. و بعد آن بطری نوشیدنی بود که بواشکی از سوریر مارکت نزدیک ایستگاه قطار بلند کرده بود. اما هیچ بار، کسی او را ندیده بود. ممکن

با خودش زمزمه کرد، هیچ معلوم است اینجا چه خبر است؟ و تا خانه بی‌وققه راه رفت.

وقتی کوین به خیابانی که در آن زندگی می‌کرد برگشت آدم‌های زیادی آن اطراف نبودند. ساعت سه و نیم بود و بیشتر مادرها یا رفته بودند بهجه‌هایشان را از مدرسه بیاورند یا داشتن توی آسیزخانه چای آماده می‌کرند. البته، مادرهایی که سر کار نبودند. «کرانول گروو» در واقع یک خیابان بود، خیابانی دراز و ساکت با یک ردیف خانه‌های هم‌شکل عصر ویکتوریا که دور تا دور، کنار هم قرار داشتند. تقریباً نیمی از این ساختمان‌ها متعلق به یک تعاونی مسکن بود و پدر کوین آن قدر خوش شانس بود که خانه انتهای ردیف را بگیرد؛ خانه‌ای سه طبقه، با در ورودی که شیشه‌رنگی داشت و پیچکی از یک طرف آن بالا رفته بود. البته کوین آنجا را دوست نداشت. با همسایه‌ها جر و بحث می‌کرد. (آخر چرا باید اینقدر در مورد گریه‌شان حساس و نگران باشند؟ او فقط یک آجر به طرف یکی‌شان پرت کرده

مرد اسلحه را بالا آورد و او را نشانه گرفت. کوین فریاد زد و جا خالی داد. مرد شلیک کرد. گلوله توی در فرو رفت، چند اینچ بالاتر از سرش، چوب خرد شد. گلوله‌های واقعی!

این اولین فکر همان لحظه‌اش بود. یک اسلحه واقعی با گلوله‌های واقعی. فکر دوم او از این هم ترسناک‌تر بود.

مرد باز هم نشانه گرفت.

وقتی کوین خود را کنار کشید، به هر دلیل، موفق شده بود کلید را نگه دارد. حالا در دستانش بود، انگشتانش هنوز دور آن بودند. او حتی درست نمی‌دانست چه کار می‌کند، کلید را در قفل چرخاند و وقتی احساس کرد، در باز شد از خوشحالی تقریباً فریاد زد. وقتی مرد گلوله دوم را شلیک کرد او از پشت به در تکیه داد و توی خانه پرید، این یکی توی دیوار فرو رفت و ذرات ماسه و خرد آجر را به صورتش پاشید. کوین تلاپ روی فرش توی راهرو افتد، غلت زد، بلند شد و کلید را درآورد و در رام حکم بست. لحظه‌ای

بود فیلمش را با دوربین ویدیویی گرفته باشند؟ حتی اگر این طور بود، چطور موفق شده بودند او را پیدا کنند؟ مرد حالانزدیک تربود. آن قدر نزدیک که کوین صورتش را می‌دید. او می‌لرزید. صورت مرد گرد و بی‌حالت، دهانش فقط یک خط افقی و چشم‌اش مثل تیله بی‌روح بود. به نظر می‌رسید جراحی کرده بود، جراحی پلاستیکی که پیشتر برایش پلاستیک کار گذاشته بودند تا پوست. انگار حتی موها یعنی هم رنگ شده بود.

مرد ایستاد. تقریباً بیست متر با کوین فاصله داشت.

کوین شروع کرد:

شما چه...؟

مرد اسلحه‌ای بیرون کشید.

کوین مات و مبهوت ماند؛ بیشتر حیرت‌زده بود تا وحشت‌زده. در تلویزیون هزاران بار اسلحه دیده بود، مردم تمام مدت در نمایشنامه‌ها و فیلم‌ها به یکدیگر شلیک می‌کردند؛ اما این فرق داشت. این مردم، این غریبه، تنها ده قدم با او فاصله داشت. او در کرانول گرو و ایستاده بود با اسلحه‌ای در دست...

گوشی را قایید، اما قبل از اینکه حتی اولین شماره را بگیرد، رگبار گلوله بود که انگار داشت دور تا دورش را منفجر می‌کند. وحشت‌زده خیره ماند. از داخل، به نظرش می‌آمد در خانه دارد خودش را تکه پاره می‌کند، اما کوین خوب می‌دانست مردی که بیرون خانه، در پیاده‌رو بود، به قفل در شلیک می‌کند. همان طور که نگاه می‌کرد، دستگیره و قفل در لرزیدند و روی فرش افتادند. در خانه جلو و عقب رفت و باز شد.

کوین تنها فکری را که توانست بکند عملی کرد. فریادکشان، میزی را که تلفن روی آن بود قایید و به شکل سپری بزرگ برگرداند. خیلی خوش شانس بود چون میز درست وقتی به در رسید که آن مرد پیدا شده بود و می‌خواست داخل راهرو بشود. میز صاف خورد توی صورتش و او از پشت نقش زمین شد.

کوین همانجا که بود ایستاد، نفس رادر سینه حبس کرده بود... مات و میهوت بود. می‌خواست چه کار کند؟ اوه آره؛ با پلیس تماس بگیرد. اما وقتی میز را برداشت تلفن کف اثاق افتاده و خرد و خاکشیر شده بود، یک

همانجا ماند، نفس نفس می‌زد، قلبش چنان تند می‌زد که می‌توانست فشار آن را به سینه‌اش احساس کند. نه این اتفاق برای او نمی‌افتد؟ چه اتفاقی برای او نمی‌افتد؟ سعی کرد فکرش را جمع و جور کند. یک روانی از تیمارستان فرار کرده بود و توی کرانول گروو پرسه می‌زد و به هر جنبه‌های تیراندازی می‌کرد. نه؛ این درست نبود. کوین یادش آمد که مرد چطور به طرقش آمده بود. او یکراست به قصد کوین آمده بود. در این مورد شک نداشت. او همان کسی بود که آن مرد می‌خواست بکشد.

اما چرا؟ او که بود؟ چرا او؟ صدای پائی را که بیرون خانه حرکت می‌کرد شنید. مرد دستبردار نبود. داشت نزدیک‌تر می‌شد. بانا می‌دیدی، نگاهی به اطرافش کرد. آیا در خانه تنها بود؟ صدا زد: «مامان! بابا!» جوابی نیامد.

تلفن را دید. البته، باید فوراً فکرش را می‌کرد. یک روانی خطرناک آن بیرون بود و او این لحظات گرانبها را به جای اینکه به پلیس تلفن بزنند، تلف کرده بود.

کوین داد زد: «برو گمشو!» و درست موقعی که مرد گلوله را شلیک کرد، به عقب خیز برداشت و توی خانه رفت. گلوله، شیشه رنگی در خانه را سوراخ کرد و تابلویی را که روی دیوار سالن آویزان بود خرد کرد. این بار کوین بی دفاع ماند. قبل از میز تلفن استفاده کرده بود و سوای چتر مادرش چیز دیگری در دسترس نبود. باید فرار می کرد. این تنها کاری بود که باید می کرد. او غیر مسلح بود. بی دفاع. و تازه یک روانی به او حمله کرده بود که حالا به نظر می رسید آن روانی یک برادر دوقلو هم داشت.

کوین نالمکنان از سالن عبور کرد و افتان و خیزان در حالی که سعی می کرد چشم از در برندارد به طبقه بالا دوید. ناگهان از سایه دیگری خبردار شد و بلا فاصله مرد آنجا بود و همان لحظه که شلیک کرد قدم به خانه گذاشت. گلوله از بالای شانه کوین گذشت. کوین جیغ کشید و از پنجه ریرون پرید.

اما پنجه را باز نکرده بود. شیشه و چوب دور تا دورش پخش شدند، و چیزی نمانده بود که وقتی می افتاد

دستگاه تلفن دیگر هم در اتاق خواب پدر و مادرش بود، اما بی فایده. حتماً در اتاق قفل بود. مادرش از وقتی فهمید کوین از کیفیش پول می دزدید در آن را قفل می کرد. اما یک تلفن دیگر هم وجود داشت؛ یک باجه تلفن در انتهای خیابان. بهتر بود به جای خانه ماندن به آنجا برود، چون مردی را که زده بود تا ابد بیهوش باقی نمی ماند. بیهتر بود وقتی مرد به هوش می آید آن دور و بیرون رفت. کوین از روی بدن مرد گذشت و بیرون رفت و ایستاد. مرد دوم به سمت او می آمد و عجیب این بود - چیزی که آن را تا حد کابوس هولناکی کرده بود - که آن مرد هم درست شیشه مرد اول بود. نه فقط شیشه او که دقیقاً عین او بود. ممکن بود دو آدمک مصنوعی باشند که از پشت و پیشین فروشگاهی در آمده‌اند... کوین تقریباً از این فکر خنده‌اش گرفت؛ اما این حقیقت داشت. همان کت و شلوار تیره. همان صورت پلاستیکی بی حالت. همان قدم‌های سنجیده و منظم. و حالا مرد داشت دستش را توی کشش فرو می کرد تا... همان اسلحه تقره‌ای سنگین را دریاورد.

شکل دو مردی که قبلاً به آنها پرخورده بود. آنها از توی باعجه‌ها می‌آمدند و خود را از روی حصارها بالا می‌کشیدند و از چمن‌های رارد می‌شدند.

کوین نالید: «لوه نه...»

پشت سر او، مردی که در خانه‌شان را شکسته بود کنار پنجره شکسته ظاهر شد و هدف‌گیری کرد. کوین پشتکی رو به جلو زد و روی چمن پشت خانه خودشان فرود آمد. سقوطی که نفسش را بند آورد و گیج و منگش کرد. مرد از کنار پنجره شلیک کرد.

گلوله به یک گل آفتابگردان خورد و آن را دو نیم کرد. کوین سر پاشد و به دورترین کنج باعجه فرار کرد. خودش را از روی حصار پرت کرد و با فریاد خشنمانکی در حوض ماهی قرمز همسایه انداخت.

سر تا پا خیس بود. شانه‌اش کبود شده بود، مج دستش به خاطر آن شیشه شکسته می‌سوخت و احساس تهوع و سردرگمی می‌کرد، اما از شدت ترس و وحشت مجبور بود ادامه پدهد. ناگهان به فکرش رسید که از لحظه‌ای که این کابوس شروع شده بود، هیچ کس حتی

و چهار دست و پا روی سقف شب‌دار طبقه زیرین فرود می‌آمد او را کور کنند.

درست بغل آشیزخانه و بالای باعجه، بام شب‌داری وجود داشت که کوین حالا آنجا بود. مج دستش درد می‌کرد و دید که آن را بریده است. خون سرخ روشن و شفافی روی فاصله بین شست و انگشت‌ش لغزید. ناله‌کنان تکه‌ای شیشه از بازویش درآورد. فقط خوشحال بود که دست و پایش نشکسته است. چون واقعاً به آنها احتیاج داشت.

کوین از جایی که ایستاده بود، یا بهتر می‌شد گفت، کثر کرده بود، منظره تمام باعجه‌های پشتی را می‌دید. نه فقط باعجه خانه‌های کرانول گرو و رابلکه خیابان ادیسون را هم که به موازات آن ادامه داشت. اینجا همه چیز سبز بود، مستطیل‌های دقیق و مشخص چمن که با دیوارهای فرو ریخته و حصارها و گلخانه‌ها، ابیاری‌ها، لوازم باعیانی و کباب‌پزها علامت‌گذاری شده بودند. او وقت نداشت از این منظره لذت ببرد. و همین که صاف ایستاد آنها را دید، بیشتر از نیم دو جین مرد مسلح؛ و همه‌شان درست

آدمک مصنوعی از سی آی ای هستند. با وجود تمام این اتفاقات، جوشش و غلیان لذت را احساس می کرد. هر که بودند، او آنها را شکست داده بود. آنها را پشت سر گذاشته بود.

و درست همین موقع بود که صدایی شبیه موتورسیکلت شنید.

موتورسیکلت‌ها ناگهان غرش کنان سر رسیدند و چهار مرد کت و شلوار یوش سوار بر آنها، گرومپ گرومپ کنان در خیابان به سمت اتوبوس می آمدند. نه تا بودند؛ موتورسیکلت‌های غولپیکر، همه با فلزکاری براق و لاستیک‌های توپر و سیاه. نه موتورسیکلت‌ران که همگی سر تا پا اونیفورم چرمی ارغوانی روشن پوشیده بودند. سرهایشان با کلاه‌های اینمنی تقره‌ای و شیشه سیاهی که کاملاً صورت‌هایشان را پنهان می کرد، پوشیده بود.

کوین زیر لب گفت: «وای خدا...»
ظاهراً هیچ کس در اتوبوس به او توجهی نداشت.
لباسش خیس و کثیف بود، موها یش آشفته و صورتش از عرق خیس بود، به خاطر همین مسافران هیچ توجهی

یک کلمه هم نگفته است. حداقل هشت مرد کت و شلوار یوش دنبال او بودند، اما هیچ یک از آنها حرفی نزده بود. و با وجود صدای شلیک گلوله در یک بعدازظهر ساکت تابستانی، هیچ یک از ساکنان کرانول گرو و نیامده بودند بینند چه اتفاقی افتاده است. او هرگز تا این حد احساس تنهایی نکرده بود.

کوین خیس و آب چکان از باعجه همسایه گذشت و از روی دیوار به باعجه همسایه بعدی پرید. این یکی، دری داشت که آن را با فشار باز کرد، و به سرعت وارد کوچه تنگی شد که از انتها به خیابان می رسید. حالا می لنگید، حتیماً وقتی از پنجه پایین پریده بود مج پایش ضرب دیده بود؛ تا انتهای کوچه دوید و درست به موقع توی اتوبوسی که داشت حرکت می کرد پرید. با خوشحالی در صندلی اش فرو رفت. همین که اتوبوسی که سوار شده بود شتاب گرفت، از شیشه پنجره عقب بیرون رانگاه کرد. چهار مرد کت و شلوار یوش - یا شاید چهار نفر جدید - در کرانول گرو و ظاهر شده بودند و همه با هم وسط خیابان ایستادند. کوین فکر کرد چهار

چپ منحرف شد و از پیاده رو بالا رفت و با ویترین یک سوپر مارکت برخورد کرد. کوین چشم هایش را گرفت و چیزی کشید. احساس کرد همان طور که چرخ های اتوبوس صفر می کشیدند و گف سوپر مارکت سر می خوردند، دنیا دور سرش می چرخد. چیز نرمی به شانده اش خورد و یک چشم را باز کرد و دید از لای سوراخی که موتور سوار در بدنه اتوبوس ایجاد کرده بود، کوهی از دستعمال توالت روی سرش می ریزد. اتوبوس هنوز حرکت می کرد و داخل سوپر مارکت رامی شکافت و پیش می رفت. از میان غلات مخصوص صبحانه، فرآورده های لبنی و ناتوانی گذشت، سُر خورد داخل نوشیدنی های غیرالکلی و سبزیجات منجمد و بالاخره در قسمت غذای سگ ایستاد. کوین چشم دیگر ش را باز کرد، خوشحال از اینکه هنوز چشمش سر جایش است. خرده های شیشه، گچ و خاک ریخته و دستعمال توالت سر تا پایش را پوشانده بود. مسافران دیگر همچنان روی صندلی شان نشسته بودند و از پنجره به بیرون زل زده بودند و فقط از اینکه راننده تصمیم گرفته بود از وسط یک سوپر مارکت میان بی

به او نداشتند؛ حتی مأمور بلهیت اتوبوس که با لبخندی مات و گنگ صاف از جلوش رد شد.
چه بلای داشت به سرش می آمد؟
آنجا چه خبر بود؟

اولین موتورسیکلت خود را به اتوبوس رساند. سوار دیگری از پشت موتورسیکلت ران دست دراز کرد و اسلحه ای را از یک جلد خیلی بزرگ که از شانه اش آویزان بود بیرون کشید. کوین از پنجره، با دهانی باز به او خیره مانده بود. اسلحه ای که موتور سوار در آورده بود یک چور بازو کا بود، اسلحه ای حداقل با سه متر طول و به قطر یک تن درخت. کوین نالید. دستش را دراز کرد تا دکمه "ایست" را فشار بدهد که موتور سوار شلیک کرد.

صدای انفجار چنان بلند بود که چند شیشه پنجره خرد شد و فرو ریخت. پیروزی که روزنامه می خواند از روی صندلی اش پرت شد. کوین او را دید که باشد تمام در هوای جلو اتوبوس به عقب پرت شد و همان جایی که فرود آمد با خوشحالی به خواندن ادامه داد. اتوبوس به

تنهای چیزی که می‌دانست این بود که باید به هر طریقی شده زنده بماند. از روی قفسه پنیر برید، اما نه آنقدر که لازم بود. یک پایش تلیپی توی یک سطل پنیر کامامبر فرو رفت و چیزی نمانده بود که به پشت پرت شود. در سمت دیگر، دری بود که کوین به سرعت از آن گذشت. یک پایش را که نه تنها درد می‌کرد بلکه بوی پنیر فرانسوی عمل آمده هم می‌داد، روی زمین می‌کشید. یک انیاری هم آن طرف بود و یک قسمت بارگیری هم آن طرف تر. دو مرد با روپوش‌های سفید یک محموله گوشت تازه را خالی می‌کردند. آنها توجهی به او نکردند.

گوشت تازه، کوین ناگهان فهمید چه حالی دارد. به هر بدیختی بود خود را به خیابان اصلی کامدن رساند، با فرار از کوچه‌ها و قوز کردن پشت ماشین‌های پارک شده، نالمیدانه به دنبال مردان کت و شلوار پوش و مردانی که سوار بر موتورسیکلت بودند، می‌گشست. حالا سه هلی‌کوپتر زرد رنگ هم بالای سرش وزوز می‌کردند و با دیدن آنها، کوین فهمید که آنها هم بخشی از این ماجرا هستند. شاید این یک توهّم بود. یا شاید

بزند کمی متعجب به نظر می‌آمدند.
کوین داد کشید: «شما چه مرگتان شده؟ مگر نمی‌بینید چه خبر است؟»

هیچ کس چیزی نگفت. فقط پیرزنی که مثل موشک از روی صندلی اش پرت شده بود روزنامه‌اش را ورق زد و لب‌خند گنگی تحويلش داد.

موتورسیکلت‌ها بیرون سوپرمارکت منتظر بودند، و به شکل یک نیم دایره کامل پارک کرده بودند. موتورسیکلت‌ران‌ها پیاده شدند و کم کم به سمت آنجه از ویترین باقی مانده بود، آمدند. کوین بغضش ترکید و لرzan سر با ایستاد. آنقدر وقت داشت که قبل از اینکه اتوبوس بر اثر انفجار نایود شود خود را از آن بیرون بکشد. بازوکاها چنان آن را تکه پاره می‌کردند که انگار یک جعبه مقوایی قرمز بزرگ است.

او هیچ وقت نفهمید که چطور، بدون اینکه حتی خودش بفهمد از سوپرمارکت خارج شده بود. وسط آن همه گرد و خاک و آشنازگی حتی نمی‌توانست درست ببیند و صدای بازوکاها گوشش را به کلی کر کرده بودند.

داشتند به کلی نابود کرد و با وجودی که کوین بر اثر موج انفجار چند متر دورتر پرتاب شد، آسیب جدی ندید. وقتی ساعت زنگ نه را زد، چیزی در خیابان باقی نمانده بود که بتوان آن را خیابان نامید. بیشتر مغازه‌ها تبدیل به تلی از خاک شده بودند. ایستگاه‌های اتوبوس و چراغ‌های خیابان از وسط نصف شده بودند، صندوق‌های بست از بین کنده شده بودند و از دفاتر اداری پیش‌ساخته چیزی باقی نمانده بود. دست کم حالا، هیچ اثری از موتورسوارهای ارغوانی بوش دیده نمی‌شد. غیرممکن بود با وسیله‌ای دیگری جز تراکتور بشود از خیابان کامدن عبور کرد. جز یک سری حفره‌های خیلی بزرگ چیز زیادی از خیابان باقی نمانده بود. از طرف دیگر، جای آنها را یک دسته ازدهای پرنده سبز و نقره‌ای با دم عقرب‌مانند و چنگال‌های بسیار تیز و چشمانی همچون نورافکن گرفته بود. آنها هر چیزی را که تکان می‌خورد خاکستر می‌کردند. اما هیچ چیز تکان نمی‌خورد. شب شده بود، همین طور در کامدن تاون. کوین گراهام در یکی از چالمهایی که از ترکش موشک

حقیقت داشت که آنها دستور "کوین گراهام را بکشید" را که با حروف قرمز نوشته شده بود در جیبیشان داشتند. فقط همین قدر می‌دانست که آنها دشمن بودند و او را دنبال می‌کردند.

کوین دو فرار کوچک دیگر هم داشت. یکی از موتورسوارها او را بیرون فروشگاه و اترستون دید و موشکی به سویش شلیک کرد که درست از کنارش گذشت، و یک کتاب‌فروشی را به کلی ویران کرد و تمام خیابان‌های اصلی از کولاک صفحات شعله‌ور پر شد. چند لحظه بعد، چیزی نمانده بود با موشک‌ها به زمین گرمایاب یکی از آن هلی کوپرهای موشک‌انداز کشته شود. آن موشک می‌باشد روی دمای بدن کوین قفل کرده و با انفجار مهیبی او را تکه تکه کرده باشد، اما کوین شansas آورد. او کنار نمایشگاه و سایل بر قی ایستاده بود و موشک باید حداقل برای یک لحظه، به وسیله بخاری‌های بر قی در معرض نمایش گیج شده باشد. چون موشک به طور مارپیچ از روی شانه‌اش رد شد و فروشگاه و سه ساختمان دیگر را که در یک ردیف قرار

شده بودند. پاها یش را کش و قوس داد و گرمای خورشید را روی پشتی احساس کرد. مات و مبهوت به اطرافش که زمانی حومه اعیان نشین شمال لندن بود و به آن همه آت و آشفگالی که ریزه ریزه می سوخت خیره ماند. خب، اینکه مهم نبود. گور پدر کامدن تاون! مهم این است که او زنده بود.

کوین بالاخره فهمید باید چه کار بکند. باید راه بازگشت به شهر و دفتر بازی های کمکشانی را پیدا می کرد. باید به آقای گومی گفت که همه اینها یک اشتباه بود، اینکه او شغلی در حوزه بازی های کامپیوتری نمی خواست. اینکه حتی اگر این محظوظ ترین بازی تمام دنیا هم بود، او هیچ علاقه‌هایی به بازی اسماش کرash اسلام ۵۰۰ نداشت. او حالا این باور و اعتقاد را داشت. فقط در حیرت بود که آقای گو از کدام بخش این جهان آمده بود. این کاری بود که می خواست بکند. آقای گو حتی درک می کرد. حتماً قرارداد را پاره می کرد و همه چیز تمام می شد. کوین قدمی جلو گذاشت و ایستاد. از بالای سرش

به وجود آمده بود سر پا نشسته بود. لباس هایش پاره پوره شده بود - شلوارش یک پاچه بیشتر نداشت - و بدنش از رگه های خون خشک و تازه پوشیده بود. بالای چشمش یک بریدگی داشت و پشت سرش، آنجا که بخش بزرگی از موهاش سوخته بود، کچل شده بود. چشمانش سرخ بود. داشت گریه می کرد. اشک هایش رد کثیفی تا پایین گونه هایش باقی گذاشته بود. او زیر تشکی که از یک فروشگاه تختخواب فروشی به بیرون پرتاب شده بود دراز کشیده بود. همین برایش عالی بود و او را از چشم هلی کویترها و اژدهاها پنهان می کرد. این تنها چیز نرمی بود که در دنیایش باقی مانده بود. حتماً خوابش برده بود، چون اولین چیزی که تشخیص داد، نور بود. خورشید صبحگاهی طلوع کرده بود و همچیز در اطرافش ساخت بود. با تکانی تشک را از رویش کنار زد و ایستاد. یک لحظه گوش داد، و بعد، از آن چاله ترکش بالا رفت.

این حقیقت داشت. کابوس تمام شده بود. گروه های زیادی که تمام روز سعی کرده بودند او را بکشند ناپدید

۴۶ بازی مردگان

صدای رعدمانندی شنید. صدا برای لحظه‌ای هوا را
پر کرد. غرش عجیبی مثل بمباران و به دنبال آن یک
مکث و بعد صدای برخوردی گوش خراش.

توفان تابستانی بود؟

از آن دور دورهای میدان نبرد، مردگت و شلوار پوشی
 ظاهر شد که به طرف او می‌آمد.

کوین احساس کرد پاهایش شل شده‌اند. چشم‌اش
 پر از اشک شد و بعض گلویش را گرفت. او آن صدارا
 خوب می‌شناخت. تمام آن چیزها را خوب می‌شناخت.

صدای در یک پاساز...

و کسی که، در جایی، یک سکه دیگر در دستگاه
 انداخت.